

سرگذشت دانه برف

صمد بهرنگی

يك روز برفي پشت پنجره ايستاده بودم و بيرون را تماشا مي كردم. دانه هاي برف رقص كنان مي آمدند و روي همه چيز مي نشستند. روي بند رخت، روي درختها، سر ديوارها، روي آفتابه ي لب كرت، روي همه چيز. دانه ي بزرگي طرف پنجره مي آمد. دستم را از دريچه بيرون بردم و زير دانه ي برف گرفتم. دانه آرام كف دستم نشست. چقدر سفيد و تميز بود! چه شكل و بريديگي زيبا و منظمي داشت! زير لب به خودم گفتم: كاش اين دانه ي برف زبان داشت و سرگذشتش را براي من مي گفت!

در اين وقت دانه ي برف صدا داد و گفت: اگر ميل داري بداني من سرگذشتم چيست، گوش كن براي تعريف كنم: من چند ماه پيش يك قطره آب بودم. توي درياي خزر بودم. همراه ميلياردها ميليارده قطره ي ديگر اينور و آنور مي رفتم و روز مي گذراندم. يك روز تابستان روي دريا مي گشتم. آفتاب گرمي مي تايد. من گرم شدم و بخار شدم. هزاران هزار قطره ي ديگر هم با من بخار شدند. ما از سبكي پر درآورده بوديم و خود به خود بالا مي رفتيم. باد دنبالمان افتاده بود و ما را به هر طرف مي كشاند. آنقدر بالا رفتيم كه ديگر آدمها را نديديم. از هر سو توده هاي بخار مي آمد و به ما مي چسبید. گاهي هم ما مي رفتيم و به توده هاي بزرگتر مي چسبيديم و در هم مي رفتيم و فشرده مي شديم و باز هم كپ هم راه مي رفتيم و بالا مي رفتيم و دورتر مي رفتيم و زيادتر مي شديم و فشرده تر مي شديم. گاهي جلو آفتاب را مي گرفتيم و گاهي جلو ماه و ستارگان را و آنوقت شب را تاريكتر مي كرديم.

آنطور كه بعضي از ذره هاي بخار مي گفتند، ما ابر شده بوديم، باد توي ما مي زد و ما را به شكلهاي عجيب و غريبي در مي آورد. خودم كه توي دريا بودم، گاهي ابرها را به شكل شتر و آدم و خر و غيره مي ديدم.

نمي دانم چند ماه در آسمان سرگردان بوديم. ما خيلي بالا رفته بوديم. هوا سرد شده بود. آنقدر توي هم رفته بوديم كه نمي توانستيم دست و پاي خود را دراز كنيم. دسته جمعي حركت مي كرديم: من نمي دانستم كجا مي رويم. دور و برم را هم نمي ديدم. از آفتاب خبري نبود. گویا ما خودمان جلو آفتاب را گرفته بوديم. خيلي وسعت داشتيم. چند صد كيلومتر درازا و پهنا داشتيم. مي خواستيم باران شويم و برگرديم زمين.

من از شوق زمين دل تو دلم نبود. مدتي گذشت. ما همه نيمي آب بوديم و نيمي بخار. داشتيم باران مي شديم. ناگهان هوا چنان سرد شد كه من لرزيدم و همه لرزيدند. به دور و برم نگاه كردم. به يكي گفتم: چه شده؟ جواب داد: حالا در زمين، آنجا كه ما هستيم، زمستان است. البته در جا هاي ديگر ممكن است هوا گرم باشد. اين سرماي ناگهاني ديگر نمي گذارد ما باران شويم. نگاه كن! من دارم برف مي شوم. تو خودت هم...

رفيقم نتوانست حرفش را ادامه بدهد. برف شد و راه افتاد طرف زمين. دنبال او، من و هزاران هزار ذره ي ديگر هم يكي پس از ديگري برف شديم و بر زمين باريديم.

وقتي توي دريا بودم، سنگين بودم. اما حالا سبك شده بودم. مثل پرگاه پرواز مي كردم. سرما را هم نمي فهميدم. سرما جزو بدن من شده بود. رقص مي كرديم و پايين مي آمديم.

وقتي به زمين نزديك شدم، ديدم دارم به شهر تبريز مي افتم. از درياي خزر چقدر دور شده بودم! از آن بالا مي ديدم كه بچه اي دارد سگي را با دگنك مي زند و سگ زوزه مي كشد. ديدم اگر همينجوري بروم يكراست خواهم افتاد روي سر چنين بچه اي، از باد خواهش كردم كه مرا نجات بدهد و جاي ديگري ببرد. باد خواهشم را قبول كرد. مرا برداشت و آورد اينجا. وقتي ديدم تو دستت را زير من گرفتي ازت خوشم آمد و...

* * *

در همين جا صدای دانه ي برف برید. نگاه كردم ديدم آب شده است.

منبع: www.samad-behrangi.blogspot.com